

شیراز، خیابان افرا ■ ۳

برای مامان و بابا
که ساکن بهشتند....

خریده‌هایش را درون کیسه‌های پلاستیک چید و از فروشگاه خارج شد. بیش از نیمی از لیست خریدش را تهیه نکرده بود، اما مگر مهم بود؟ از ذهنش گذشت: «وقت واسه خرید همیشه هست، وقت واسه حبیب کمه.» گوشه‌ی خیابان ایستاد و دستش را برای سمند زرد رنگی بلند کرد:

- در بست؟

سمند کمی جلوتر ایستاد، دوید و سوار شد.

- مسیرتون؟

در جیب مانتوی تو سی راه‌راهش دنبال موبایلش گشت. " صبر کنید، سمت مرزداران می‌رم، الان آدرس دقیقو می‌گم." موبایل را درآورد و صفحه‌ی اس ام اس حبیب را باز کرد.

- بفرمایید، می‌رم به این آدرس.

و موبایل را به راننده داد. وقتی تلفنش را پس گرفت تکیه داد و به خیابان زل زد. سه هفته‌ای می‌شد که حبیب را ندیده بود. رفته بود آلمان برای یک سمینار مهم. وسط خرید بود که زنگ زد.

- بیا اگه می‌تونی.

گل از گلش شکفته بود. معلوم بود که می‌آمد. آدرس را که حبیب اس ام اس کرد، زد. "چه قدر دور!"

جواب داد. "بیا می‌گم."

و حالا خونسرد و آرام تکیه داده بود تا برسد و ببیند حبیبش را. این سه هفته چه کار کرده بود بی‌حبیب؟ یا اصلاً این سه هفته هیچ، آن بیست و پنج سال را چه کار کرده بود؟

آخرین بار قبل از این پیدا شدن دوباره کی دیده بود حبیب را؟ همان بیست و پنج سال پیش، سر فوت عمو کاظم، خانه‌ی کوچه افرای شیراز، خانه‌ی پدری‌اش. دو قلوها را باردار بود. بابا رحمان زنگ زد که بیا، وقتی رسیده بود عمو کاظم نفس‌های آخرش را می‌کشید؛ تا آمد سر روی سینه‌ی عمو کاظم ضجه بزند، بی‌بی گلاب ک‌شیدش بیرون و نگذاشت. بی‌تاب که شد، ریز در گو شش گفت: "آب‌ستنی مادر، خوبیت نداره مرده ببینی."

هنوز سینه‌اش از حجم غصه‌ی آن روز می‌سوخت. عمو کاظم کم از پدرش نبود که هیچ، گاهی مادری هم کرده بود برایش، همان روزها بود و میان شلوغی خانه، که کسی گفت: "زنگ زدین حبیب بیاد؟ خواهرزاده‌شه، نور چشمشه، بیاد وداع کنه با کاظم آقا."

سر بالکن ایستاده بود که دیدش، بعد از دو سال یا کمتر، دلش ریخته بود... آمد داد بزند حبیب که از حال رفت. باقی روزهای مراسم در گنجی‌اش گذشته بود و حبیبی که نگاه از شکم برآمده‌اش می‌دزدید و بعد چه شد؟ دیگر ندیده بود حبیب را تا کی؟ تا دو سال پیش که شماره‌ی آیدا روی گوشی‌اش افتاد. وقتی جواب داد، پرسید: "مامان شما دکتر حبیب رستمی می‌شناسید؟"

باز دلش ریخته بود. "آره!"

و صدای آیدا که به کسی می‌گفت می‌شناسد.

پرسید: "چطور حالا؟"

و بعد صدای مردانه‌ای در گوشش پیچید: "دخی خودتی؟ بابا آخه

دختر این قدر شبیه مادرش می شه؟"

بغض کرده بود: "حبیب تویی؟"

صدای خنده‌ی حبیب گوشش را پر کرده بود. "جز من کی بهت

می گه دخی؟"

راست می گفت، جز حبیب هیچ کس!

صدای راننده از عوالمش بیرونش کشید. "رسیدیم خانوم."

پلاستیک‌های خرید را یکی کرد و پیاده شد، درست جلوی کافه، سر

درش را خواند. «کافه بیشه»

آرام وارد شد و دیلینگ آویز بالای در را شنید، چشم گرداند سمت

میزها و حبیب برایش دست تکان داد. لبخند زد، در تمام این دو سال و

تمام قرارهایش با حبیب، همیشه حبیب بود که زودتر می رسید... همیشه

چشم به در و منتظر! دست تکان داد و به سمتش رفت، حبیب ایستاد و

تعارفش کرد. "سلام."

خندید. "سلام!"

-راحت اومدی؟

سر تکان داد. "دریست گرفتم."

حبیب دستی تکان داد برای کافه‌چی! "شرمنده کردین خانوم."

خندید و پلاستیک‌های خرید را روی صندلی کناری گذاشت، حبیب

پرسید: "اینا چیه؟"

- قارچ و جوانه‌ی ماش، مایع ظرف‌شویی، با خرت و پرتای دیگه.

بلند خندید. "خرید بودی؟"

- اوهوم... ولی نصفه موند.

حبیب خم شد روی میز. "یه چیزی خوردیم، می‌ریم کاملش

می‌کنیم."

کافه‌چی آمد و حبیب سفارش داد. "خب چه خبر؟"

- دورتر از اینجا جایی سراغ نداشتی؟
خندید. "اینجا نه نزدیک خونه‌ی آیداس، نه نزدیک مغازه‌ی آیدینه، نه نزدیک دانشگاه آرشه، با فراغ بال می‌شینیم و گپ می‌زنیم."
- آیدا و آرش که مشکلی ندارن، فقط آیدین... اونم نه این که مشکلی باشه، ازش خجالت می‌کشم."

حبیب ابرو بالا داد. "خیلی‌ام دل خوشی نداره از من، دلیل اصلیت اینه مهدخت خانوم."

سرخ شد. "نه این طوری نیست."

حبیب چشمکی زد. "چرا هست."

دستی در هوا تکان داد. "بگذریم، دو دقیقه اومدیم خودتونو ببینیم،

حرف‌های اخم و تخم‌دار نزن جان حبیب!"

مهدخت خندید. "باشه... چه خبر از همایش؟"

حبیب چهره در هم کشید. "چه خبر می‌خوای باشه، همه‌ش حرف

حرف سفت و شل مردم."

از ژست حبیب خنده‌اش گرفت. "خب خودت خواستی، این همه

تخصص، عدل رفتی سر گوارش."

حبیب که از خنده‌اش سر ذوق آمده بود، خم شد روی میز. "مثلاً

چی؟"

شانه بالا انداخت. "چه می‌دونم، اطفال یا... زنان و زایمان."

حبیب انگشتش را بلند کرد. "خانوم اجازه، زایمان چیه؟ مگه بچه‌ها

رو لک‌لک‌ها نمی‌آرن؟"

مهدخت آرام خندید. "لوس!"

حبیب هم خندید. "جدی می‌گم، آخه مگه نمی‌دونی من یه پیر پسر

پنجاه و سه ساله‌م و از این چیزا سر در نمی‌آرم."

میان خنده‌های مهدخت سفارششان را روی میز چیدند. حبیب برایش

چای ریخت و پیش رویش گذاشت، با لبخند تشکر کرد و از نگاه پر مهر حبیب دلش گرم شد، چند سال بود کسی این‌طور واقعی دوستش نداشت؟ همه ادعایش را داشتن ولی حبیب...
صدای حبیب رشته‌ی افکارش را پاره کرد. پرسید: "چیزی گفتم؟ متوجه نشدم."

حبیب لبخند زد. "آره، تو فکری چرا؟"

شانه بالا انداخت. "هیچی."

صدای موسیقی ملایمی فضا را پر کرده بود.

در آرامش زل زد به حبیب، هنوز هم شبیه قدیمش بود، فقط موهای سیاهش جو گندمی شده بود... یکدست جو گندمی! چشمانش شبیه عمو کاظم بود، قهوه‌ای روشن، در صورتی سبزه.

- به چی زل زدی؟

حبیب بود که رشته‌ی فکرش را پاره کرد.

- هان؟ هیچی... به تو.

حبیب خندید، مهدخت ادامه داد. "تو خیلی شبیه عمو کاظمی!"

حبیب حرکت بانمکی به سرش داد. "هزار بار گفتمی."

مهدخت هم ابرو بالا داد. "اینم هزار و یکمین بار، اصلاً شاید دلیل

علاقه‌م بهت همینه."

با بدجنسی خندید و ادامه داد. "آره برام یادآور عزیز می هستی،

وگرنه..."

و از قیافه‌ی حبیب خنده‌اش گرفت که به قول بی‌بی گلاب آماده بود تا گیسش را بچیند، تکه کلام بی‌بی گلاب بود، هر وقت مهدخت بدجنسی می کرد، بی‌بی گلاب از جایی که نشسته بود انگشت تهدید تکان می داد که "حالا واسا، اگه گیسو نچیدم!"

و از آن به بعد شده بود یادگار بینشان، به هم که می رسیدند، چه آن

سال‌های خوشی و نوجوانی، چه حالا بعد از بیست و هفت سال، یاد بی‌بی گلاب را زنده می‌کردند.

هر دو در سکوت چایشان را می‌خوردند. حبیب پرسید: "خب، چه خبر؟"

شانه بالا انداخت. "هیچی، همه چیز مثل قبله."

و ته دلش از سؤال بعدی حبیب لرزید.

- با بچه‌ها حرف زدی؟

همان شد که می‌ترسید، سرش را تکان داد. "نه!"

حبیب را نگاه نمی‌کرد ولی صدای نفسش نشان از کلافگی داشت، سر

بلند کرد. "منو درک کن حبیب!"

حبیب چشمانش را بست و تکیه داد به پشتی صندلی‌اش. "تا کی

دخی؟"

سؤالی نگاهش کرد، حبیب تکرار کرد. "دو سال درک کردن شرایطت

بس نیست؟"

دوباره نگاه از حبیب گرفت و زل زد به فنجانش. "چرا."

حبیب دولا شد روی میز. "منو نگاه کن دخی!"

سرش را بلند کرد. "تو بگی صد سال دیگه، من بازم صبر می‌کنم،

اصلاً جز واسه تو صبر کردن مگه کاری بدم؟ منتها..."

ساکت شد، مهدخت پرسید: "منتها چی؟"

- اون سال‌ها نبود و نمی‌دیدمت، ندا شتنت راحت تر بود، ولی الان...

نمی‌تونم نداشته باشمت."

- می‌دونم!

دوباره سکوت جان گرفت، حبیب آرام چای‌اش را می‌خورد و به میز

خیره بود، باید چیزی می‌گفت: "حبیب باید به من مهلت بدی."

حبیب به جلو خم شد. "تا کی؟ گفتی آیدا عقده بذار عروسی بگیرن،

گفتم باشه، گفتم آیدین داره با دوستش مغازه می‌زنه صبر کن تکلیف کارش معلوم شه، گفتم باشه، گفتم آرش بره دانشگاه، الان سال دومه، دخی... بخوایم این جور صبر کنیم، سال دیگه آیدین زن می‌خواد، سال بعد آیدا می‌زاد، سال بعدترش آرش زن می‌گیره، سال بعد از اون آیدین بابا می‌شه و همین جور من پیر و پیرتر می‌شم."

سرش را زیر انداخت. "می‌دونم، چه کار کنم؟"

حبیب سرش را نزدیک آورد و آرام گفت: "می‌خوای بی سرو صدا بریم

عقد کنیم تا شرایط مهیا شه بهشون بگی؟"

سر تکان داد. "چند بار تا حالا گفتمی، گفتم نه... من از حقوق ناصر

استفاده می‌کنم، عقد کنم قطع می‌شه، آرش می‌فهمه، غیر از اینم من

اهل کار یواشکی نیستم، هی تن و بدنم بلرزه که چی، الان می‌فهمن، فردا

می‌فهمن... نمی‌تونم عزیز من."

حبیب نفسش را بیرون داد. "خیله خب... بعداً حرف می‌زنیم، فقط

یادت باشه تا تو نگی هیچ کدوم نمی‌آن پیشنهاد بدن مامان جان بیا

ازدواج کن."

گفت و بی‌قید ته چای‌اش را سر کشید و فنجان را محکم روی میز

کوبید.

از بعد از جدا شدن از حبیب بی‌حوصله بود، آن قدر که نه شام درست

کرد، نه دکمه‌ی لباس آرش را دوخت و نه تلفن آیدا را جواب داد. سر

شب هم شب بخیر گفت و خودش را در خلوت اتاقش زندانی کرد.

حبیب بعد از کافه برده بودش و خریدهای نصفه کاره‌اش را تمام کرده

بود، ولی یک کلامه‌ی دیگه در باره‌ی ازدواج و بچه‌ها حرفی نزده بود،

همیشه همین بود، هیچ‌وقت مسائل را کش نمی‌داد تا مهدخت را برنجانند.

از فرصت‌های کنار هم بودن استفاده می‌کرد و زمان را به گلایه و جر و

بحث نمی‌گذارند، اما مگر خود مهدخت انصاف نداشت؟ خوب می‌دانست حق با حبیب است، دو سال منتظر جواب مانده بود و مهدخت مدام امروز و فردا می‌کرد، مطمئن بود جواب هر کدام از بچه‌هایش چیست، پس چه گفتی؟ حوصله‌ی آیدین و بدقلقی‌هایش را نداشت.

صدای تقه‌ای که به در خورد از فکر درش آورد. "بله؟" آرش، آرام لای در را باز کرد. "مامان... دکمه‌مو دوختی؟ می‌خوام اتو کنم پیرهنمو."

دستی به موهایش کشید. "نه مامان... برو بخواب خودم اتو می‌کنم، لباسای آیدینم هست."

آرش کامل وارد اتاق شد. "بدین اونم من اتو کنم." دلش رفت برای پسر کوچکش، آن قدر که مهربان بود. همیشه سعیده، دوستش می‌گفت: «از ناصر بداخلاق این پسر نوبره!» راست هم می‌گفت، در طول شانزده سال زندگی مشترک یاد نداشت ناصر حتی یک بار از ته دل بخندد، همیشه جدی و بدخلق و سخت‌گیر... برعکس آرش.

- نه مامان جان، مگه فردا صبح زود کلاس نداری؟ برو بخواب من بیکار و بی‌خوابم، الان می‌دوزم، اتوشم می‌زنم آویزون می‌کنم به جالباسی‌ها.

آرش سر تکان داد. "باشه ممنون." از جا بلند شد و پیراهن را از روی تخت برداشت، روی میز خیاطی‌اش دنبال نخ هم‌رنگ گشت. "آیدین کجاس؟"

- داشت با مهسا حرف می‌زد، الانم رفت بره حموم. کلافه سر تکان داد و با خودش گفت. «این دیگه از کجا پیداش شد؟» روی تخت نشست به دوختن دکمه، چند وقتی بود اسم مهسا را از آیدین می‌شنید اما هیچ‌وقت کنجکاوای نکرده بود. آیدین شبیه آن دوتای

دیگر نبود، تمام کودکی اش وابسته‌ی مهدخت بود و از نوجوانی به بعد شده بود یک شخصیت دیگر، خودرأی و بدخلق، برعکس پدرش، برعکس شاهرخ!

گاهی فکر می‌کرد زندگی با ناصر و دا شتن ناپدیری، آیدین را این همه طلبکار بار آورده اما بعد یاد آیدای مهربانش می‌افتاد، مگر او نبود؟ چه قدر ناصر را دوست داشت، جدای از این‌ها، ناصر هر چه قدر با خود مهدخت بد یا خوب بود، هیچ‌وقت برای دوقلوها کم نگذاشته بود.

آهی کشید و با دندان نخ را از دکمه‌ی دوخته شده جدا کرد و پیراهن را روی میز اتو انداخت. لیوان اتو را برداشت و به آشپزخانه رفت تا پُرش کند، آیدین تکیه داده به اپن آشپزخانه ایستاده و کارتی در دستش بود، مهدخت را که دید، نگاه از کارت گرفت.

از کتری کمی آب توی لیوان ریخت. "فقط همین پیرهن سورمه‌ای تو اتو کنم؟"

خواستنه بود سر حرف را باز کند. آیدین ولی جواب نداد، برگشت و نگاهش کرد. "آیدین؟"

- آقای دکتر چه‌طورن؟

دلش ریخت! "کی؟"

- نمی‌دونستم مایحتاج خونه‌مونو ایشون تأمین می‌کنن!"

خودش را از تک و تا نینداخت: "منظورت چیه؟"

آیدین جلو آمد و کارت توی دستش را جلوی صورت مهدخت گرفت:

"عابر بانکشون تو کیسه‌ی خریدات بود... حبیب رستمی."

کارت را روی میز ناهارخوری توی آشپزخانه انداخت و رفت.

کارت حبیب را برداشت. چه‌طور ندیده بود؟ کیسه‌های خرید را

خودش خالی کرده بود پس... یادش آمد، نایلون شامپو و شوینده‌ها را

همان‌طور زیر سینک ظرف‌شویی گذاشته بود و...

آیدین دوباره به آشپزخانه آمد و از توی نایلون شامپویش را برداشت و با پوزخند از کنار مهدخت رد شد.

طاقت نیاورد. "صبر کن ببینم."

آیدین دستی تکان داد. "دارم می‌رم حموم."

- اول جواب منو بده، بعد برو!

وسط آشپزخانه ایستاد. "بفرمایید؟"

- این چه طرز برخوردی؟ حبیبو اتفاقی تو فروشگاه دیدم، اشکالش

چییه؟

آیدین خندید. "اتفاقی تو فروشگاه دیدیش؟ کجا؟"

دست دراز کرد و از روی میز فیش خرید طویلش را برداشت و به

بالایش اشاره کرد. "شما اتفاقی تو فروشگاه اون سر شهر چه کار می‌کردی

مامان؟"

- اون اطراف کار داشتم، رفتم خریدمم بکنم که حبیبو دیدم... حبیب

فامیل منه. نه عرفاً نه شرعاً اشکالی تو ملاقاتش نیست، دلیل حساسیتتو

نمی‌فهمم.

دوباره آیدین پوزخند زد. "این فامیل کجا بوده که بعد بیست سال

پیداش شده، اونم این‌قدر جیجی باجی؟"

مکشی کرد و ادامه داد. "مامان این‌قدر سعی نکن حضور این آقا رو

عادی جلوه بدی!"

مهدخت نفسش را فوت کرد. "حضورشو عادی جلوه نمی‌دم، حضورش

عادی هست... منتها نمی‌دونم تو چرا گارد داری نسبت بهش، حبیب نوه

خاله‌ی منه... با هم بزرگ شدیم، حالا چند سال از هم بی‌خبر بودیم

درست... الان چی مانع رفت و آمدمنه؟"

- اولاً نوه خاله‌ت نیست و نوه خاله‌ی پدرتونه، بعد شم، موقعیت فعلی

شما و اون آقا مانع رفت و آمدتونه مامان، سعی کن به شرایطت واقف

باشی.

گفت و به سمت اتاقش رفت و چنان در را کوبید که مهدخت تا چند دقیقه شوکه بود. تازه آن موقع آرش را دید، کز کرده در درگاه اتاقش. نگاه مهدخت را که دید، سرش را زیر انداخت و داخل رفت و آرام در را بست. حبیب چه خوش‌خیال بود که فکر می‌کرد می‌شود با این بچه‌ها حرف زد و راضی‌اشان کرد.

ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و نشست. "خوب شد اومدی، حوصله‌م سر رفته بود."

سعیده خم شد روی میز و یک شیرینی برداشت. "تو که می‌دونی قند دارم، چرا می‌آری اینا رو جلوی من؟"

و شیرینی را کامل توی دهانش گذاشت، مهدخت لبخند زد. "رژیمیه، بخور یه دونه‌ش طوری نیست."

سعیده کمی از چای‌اش نوشید. "حالا حرف حساب تو چیه؟"

آه بلندی کشید. "حرف حساب که ندارم، فقط..."

- فقط نداره دیگه، باید بشونی سه‌تاشونو باهاشون حرف بزنی."

در جایش جابه‌جا شد. "تو الان داری حرفش‌م می‌زنی من حالم بد می‌شه، گُر می‌گیرم چه برسه بخوام بهش عمل کنم."

سعیده شانه بالا انداخت. "از بس خری، مردم از خدا شونه یکی مثل حبیب پیدا شه این طوری بخوادشون، تو این دوره زمونه پیدا نمی‌شه که..."

دخترای مجردش موندن، اون وقت جناب‌عالی ناز می‌کنی."

دولا شد و شیرینی دیگری برداشت و با چای‌اش مزه مزه کرد. مهدخت زل زد به میز، راست می‌گفت خود همین حبیب میان همکارانش هواخواه کم نداشت.

سعیده زد روی پایش. "کجایی؟"

- همین جا، به حرفات فکر می‌کردم.

سعیده سرش را تکیه داد به پشتی مبل. "مهدخت، تهش بچه‌ها می‌رن سر زندگیشون و همین حبیب برات می‌مونه، ببین کی گفتم بهت، نذار خسته شه."

تا غروب و آمدن آرش، سعیده پیشش ماند. آرش که آمد ذوق کرد از دیدنش و اصرار که شام بماند، آخر هم گفت: "بمونید خاله، من می‌رم شبینمو می‌آرم."

- نه خاله باید برم... یه بار دیگه با فرخ و شبینم می‌آم واسه شام. دوست داشتن سعیده جزء معدود چیزهایی بود که بین سه نفرشان مشترک بود.

سعیده یادگار روزهای سختش بود، روزهای بعد از شاهرخ! دوقلوها چهارساله بودند که زندگی روی سخت‌ترش را نشان داد، شاهرخ رفته بود و خودش مانده بود و دو تا بچه‌ی کوچک.

دست از پا درازتر برگشته بود شیراز، باز هم شیراز و خانه‌ی خیابان افرا و بابا رحمان و عمو یحیی و بی‌بی گلاب. این بار بدون عمو کاظم جان دلش. برگشته بود و سخت بود این برگشتن... همان روزها به اصرار بی‌بی رفت خانه‌ی صدیق خانوم کلاس خیاطی که سعیده را دید. دختر صدیق خانوم؛ که زبر و زرنگ الگو می‌کشید و کوک می‌زد و زیر چرخ می‌انداخت، سبزه و نمکین بود با دندان‌های سفید خرگوشی، وقتی فهمید مهدخت بچه دارد آن‌هم دوقلو، گفت: "بیارشون اینجا من نگه‌شون می‌دارم."

بچه‌دار نمی‌شد، چهار سال از ازدواجش گذشته بود و هیچ خبری نبود. با غم گفته بود: "دکتر می‌گن سالمی ولی... نمی‌دونم چرا نمی‌شه." بچه‌ها را برده بود پیش سعیده و از آن روز دلش قرص شده بود. هم کنارش بودند، هم سرگرم، سرگرم خاله سعیده‌اشان. از آن روز شده بود خاله سعیده و خاله سعیده مانده بود تا همین امروز. یک سال بعد که با

ناصر ازدواج کرد و آمد تهران، دلش هی هوای سعیده را می‌کرد. تا بالاخره یک روز سعیده زنگ زد. «هی مهدختی... دارم می‌آم تهران، فرخ منتقل شده آموزش پرورش تهران.»

و آمده بود و شده بود یار غارش، خواهر ندا شته‌اش... دو سال بعد یا بیشتر، آرش تازه راه افتاده بود که زنگ زد؛ نفهمید گریه می‌کند یا می‌خندد، لابه‌لای این‌ها شنید. «مهدخت بالاخره شد... بالاخره شد، بچه‌م بعد از عید دنیا می‌آد.»
شبنمش اردیبهشت دنیا آمد.

حبیب گفته بود عابر بانکش را بدهد پیک بیاورد، این یعنی دلخور بود، دلخور بود که نمی‌آمد به بهانه‌ی کارت مهدخت را ببیند. باید دلجویی‌اش را می‌کرد، مگر چند تا حبیب داشت. زنگ زد و دو تا بوق نخورده حبیب برداشت. "جانم دخی؟"

خندید! این مرد دلخور هم که بود مهرش را دریغ نمی‌کرد؛ از ذهنش گذشت. «برعکس ناصر.»

- سلام، حالا دیگه بدم پیک بیاره؟

حبیب خندید. "آخه سهروردی شده منطقه‌ی ممنوعه، من کار اورژانسی‌ام داشته باشم دم خونه شما می‌ترسم بیام."
مهدخت بلند خندید. "بدجنس، خب من می‌آرم. مطب تو که ممنوع نیست؟"

- نه والا ما کل تهرانو سند زدیم به نام شما بلکه رضایت بدی بگی بله. و بله‌اش را کش دار گفت.

مهدخت لبخندی زد. "باشه پس عصری می‌آرم مطب، خوبه؟"

- نه نمی‌خواه زحمت بکشی، مطب شلوغه اذیت می‌شی، خودم جور می‌کنم می‌آم می‌گیرم."

- باشه پس قبلش...

حبیب پرید وسط حرفش. "بله چشم قبلش زنگ می‌زنم."

گل‌های حبیب را توی گلدان چید و فکر کرد. «چه خوب موقعی آمد.» کلم پلویش دم کشیده بود. ظرفی پر و پیمان برای شامش داده و دلش رفته بود برای ذوق حبیب... از یادآوری‌اش لبخند زد. امروز روز ذوق‌زدگی حبیب بود، وقتی که گفته بود: "تصمیممو گرفتم حبیب، امشب با بچه‌ها حرف می‌زنم."

حبیب خندید. "بگو جان حبیب؟"

نگفت و تنها خندید. "باور کن."

حبیب دولا شد و گوشه‌ی شالش را بوسید. "به خدا لنگه نداری

دخی... جبران می‌کنم."

دلش ریخت. "دیوونه"

و تند خداحافظی کرد.

بالا که آمد زنگ زد به آیدا. "امشب کلم‌پلو درست کردم، می‌آی

شام؟"

آیدا گفت: "پویا نیست که؛ شیفته... ولی خودم می‌آم."

از ذهنش گذشت. «چه بهتر!»

دور هم می‌نشاندشان و آرام‌آرام تعریف می‌کرد ماجرای خودش و

حبیب را. مثل آن وقت‌ها که می‌نشاندشان به قصه گفتن.

حالا بعداً آیدا برای پویا می‌گفت، اصلاً مگر پویا مخالفت می‌کرد، جان

پویا بود و حبیب؛ پویای نازنینش... واصل حبیبش! بعد از این همه سال،

دست تقدیر بود بی‌شک، این همه آدم این همه شغل، چرا پویا باید سر راه

آیدا قرار بگیرد، چرا پویا باید سوپروایزر بخش جراحی بیمارستان حبیب

باشد، چرا باید جانش برود برای دکتر رستمی و بشود پدر معنوی‌اش، که

تا آمد از سفر دست آیدا را بگیرد و ببرد به دیدن حبیب که حبیب ببیند آیدا را که انگار بیست سالگی مهدخت بود و دلش بریزد که تو چه قدر شبیه مهدخت منی و آیدا مات بماند! "مامانم می‌گین؟"
یادش بخیر آن تلفن و آن سؤال آیدا که "مامان شما دکتر حبیب رستمی می‌شناسین؟"

و خدا دوباره حبیب را هدیه داده بود بعد از ناصر، دو سال بعد از ناصر و زخم رفتنش، زخم بودنش، زخم‌های مهدخت!
زنگ در از فکر درش آورد، به سمت آیفون رفت، آیدا بود. لبخند زد و در را باز کرد.

آن شب حتما شب مهدخت بود. آیدین بعد از مدت‌ها خندان و سر کیف بود، شیرینی‌تر خریده و آیدا را که دیده بود گل از گلش شکفته بود.
"چه خوب که اینجایی!"

شام میان خنده‌های آیدا و مزه ریختن‌های بعید آیدین و خاطرات آرش از اتفاق‌های دانشگاه‌شان خورده شده بود. بعد از جمع کردن میز آیدا چای دم کرد و با شیرینی‌تر آیدین آورد و کنار مهدخت نشست.
"جای پویا خالی، عاشق ناپلئونیه."

مهدخت دولا شد و چای برداشت. "می‌دم برایش ببر."
گوشی‌اش همزمان با موبایل آیدین و بیره رفت، ندیده، مطمئن بود پیامکی از حبیب است، می‌خواست بداند چه شده حتما. آیدین سر در گوشی داشت و تند تند چیزی تایپ می‌کرد.

چند لحظه بعد سر بلند کرد. "خب!"

آرش شیرینی بزرگی را در دهان گذاشت. "خب به جمالت."
دل‌دل می‌کرد بگوید یا نه؟ آیدا گفت: "الان خفه می‌شی آرش."
و خندید. زیر لب بسم‌الله گفت، همه چیز مهیا بود. منتظر چه بود؟

سر بلند کرد. "بچه‌ها من..."
آیدین اشاره کرد. "مامان یه لحظه."
بلند شد و ایستاد. "یه خبر خوش!"
سینه‌اش را صاف کرد. "حدس بزنید."
آیدا گفت: "ماشین خریدی؟"
آیدین ابرو بالا انداخت که نه، آرش گفت: "نمی‌دونم، تو بانک جایزه بردی؟"

چپ‌چپ نگاهش کرد. "نه کُندرا!"
عادت آیدین بود، مواقع خنگی خواهر و برادرش بهشان می‌گفت کندر.
آیدین رو کرد بهش. "نوبت شماس مامان."
فکرش را جمع کرد، چه شده بود؟ آمده بود از حبیب بگوید و...
نه حالا وقتش نبود، حبیب را پس زد و فکر کرد. "ببخش حبیب؛ الان نوبت آیدینه."

و لب باز کرد. "اووووم؛ می‌خوای ازدواج کنی؟"
صورت آیدین شکفت. "بزنید دست قشنگه رو برای خانوم کلهر."
و خودش شروع کرد به دست زدن و پشت سرش آرش و آیدا که هی می‌پرسید: "بگو جون آیدا؟ تو رو خدا؟ آره؟"

و خنده‌های از ته دل آیدین. "به جان تو، می‌گم به جان تو!"
لبش به لبخند کش آمد، درست حدس زده بود یعنی؟ آیدین کوچکش قصد ازدواج داشت، پسر دو کیلو و چهار صد گرمی‌اش، مولود اول، نیم متر قد داشت همش، کی این قدری شده بود؟ اخمو خان خاله سعیده!

آیدین صدایش زد. "خوشحال نشدی مامان؟"
لب‌هایش کش آمد. "چرا... خیلی."
آیدا گفت: "کی هست؟"

آیدین گوش‌اش را از جیبش درآورد. "اینها." و عکسی روی صفحه‌ی گوشی‌اش آورد. "اسمش مه‌ساست." آیدا گوشی را طوری گرفت که مهدخت هم ببیند، دختری برنزه با چشمان بادامی و دماغ عملی، موهایش عسلی روشن بود، از ذهن مهدخت گذشت. «شبهه‌ی همه‌ی دخترهای این روزها، شبهه‌ی همه‌ا‌شان قشنگ و شیک.»

رو به آیدین لب زد: "خب؟" آیدین خودش را پرت کرد روی مبل. "خب همین دیگه." - منظورم اینه بقیه‌شو بگو، فقط یه عکس و یه اسم که کافی نیست." آیدین جابه‌جا شد. "آهان... خب اسمش مه‌ساست، فوق لیسانس علوم تربیتی داره، تو یه مرکز توان‌بخشی کار می‌کنه، دو تا خواهر داره که ازدواج کردن، پدرش فوت شده، ماما‌شم خونه‌داره البته باز نشسته‌ی یه جاییه یادم نیست دیگه."

آیدا گفت: "چند وقته می‌شناسیش؟" نگاه کرد به آیدا. "زیاد نیست، از عید." ماه‌ها را شمرد، فروردین تا شهریور، شش ماه، کم نبود؟ لب باز کرد. "از کجا؟" آیدین بی‌حوصله گفت: "چه فرقی داره؟ مشتری بود، تابلو ال ای دی می‌خواست واسه مرکزشون و ادامه‌ی ماجرا." آیدا گفت: "مبارکه."

از ذهن مهدخت گذشت. «انگار جدیه.» جدی بود که اعلام کرده بود دیگر، اصلاً مگر آیدین اهل توضیح حواشی بود؟ تمام نوجوانی تا جوانی‌اش فقط مسائل حساس و مهم را گفته بود و لاغیر!

نگاهش کرد. لبخند از روی لبش تکان نمی‌خورد، چند وقت بود آیدین

این‌طور سرخوش در جمعشان نبود؟ جمع چهار نفری‌اشان... بدون حضور ناصر به عنوان... به عنوان کی؟ ناپدری؟ بدون حضور شاهرخ به عنوان پدر، کجا بود شاهرخ که ببیند آیدینش را که چه‌طور قد کشیده و قصد ازدواج دارد، برای اولین بار در این سال‌ها دلش به حال شاهرخ سوخت که بزرگ‌ترین لذت زندگی‌اش راه بزرگ شدن بچه‌هایش را از نزدیک ندیده بود و حالا نبود کنارشان که در این خوشی سهیم باشد، فکر کرد.

«بیچاره شاهرخ.»

آیدین گفت: "دیروز که به بابا گفتم کلی ذوق کرد."

شاهرخ می‌دانست؟ زودتر از آن‌ها؟ آیدا گفت: "به بابا گفتم بدجنس؟ زودتر از ما؟"

آیدین انگار تازه فهمید چه گفته. نگاهش نشست در نگاه رنجیده‌ی مهدخت و اضافه کرد. "نه خیلی زودتر از شما، دیروز فهمید."

و نگاهش را دزدید.

مهدخت فکر کرد بیچاره خودش... خودش که به دندان کشیده بودشان، که نگذاشته بود آب در دلشان تکان بخورد و آخر، سهم مهر شاهرخ بیشتر بود؟ شاهرخ‌ی که تولد چهار سالگی دوقلوها را ندیده بود، که با آن نازی خانوم گلفر مهاجرت کرده بود به قبرس بی‌آن‌که بگوید به مهدخت. بی‌آن‌که مهریه‌ای، حقی و حقوقی، خانه‌ای چیزی به جا بگذارد.

فقط با یک خط نامه که گفته بود ببخشید و طلاق غیابی و حضانت دوقلوها را با شرط به نام مهدخت زده و رفته بود تا ده سال بعد که دوقلوها چهارده ساله بودند و ناصر بود و آرش هشت ساله، که خدا خواسته بود آن روزهایی که مست و مدهوش نازی گلفر بود، حضانت بچه‌ها را بدهد به مهدخت که اگر نداده بود، حتما دوقلوها را گرفته و برده بود با خودش که اگر برده بود، چه می‌ماند از مهدخت آن روزها؟

آرش خمیازه کشید. "خب ایشالا عروسی خودم، من پاشم بخوابم

صبح کلاس دارم."

و از جا بلند شد و رفت سمت آیدا و روی موهایش را بو سید. "شب بخیر."

آیدا صورت اصلاح شده‌اش را نوازش کرد. "شب بخیر فرفری."

موهای آرش شبیه موهای مادر ناصر بود، فر درشت و به قول آیدا منگول منگول، از بعد از فوت ناصر و نبودن و گیر ندادنش به بلندی موهای آرش، کمتر کوهاتشان می‌کرد و فر درشت و منگوله‌دارش می‌ریخت دور صورتش و آیدا جان می‌داد برایشان.

آیدا هم از جا بلند شد. "برم به پویا زنگ بزنم بگم دارم خواهر شوهر می‌شم."

و غش‌غش خندید و به اتاق مهدخت رفت. موبایل آیدین باز زنگ خورد. آیدین آرام بلند شد و به سمت اتاقش رفت، قبل از آن که در را ببندد، مهدخت شنید. "آره عشقم، گفتم به همه."

خانه در سکوت فرو رفته بود. نگاهی به تخت خوابش انداخت، ام شب پذیرای آیدا بود، آیدای غرق در خواب. آرام از اتاق خارج شد، هنوز جواب حبیب را نداده بود، چه داشت بگوید؟ این که تا آمده لب باز کند آیدین حرف ازدواجش را زده؟ حبیب طفلک... چه قدر ذوق کرده بود. آباژور هال را روشن کرد و روی کاناپه نشست، از یکی دو سال بعد از ازدواجش با ناصر سفارش گلدوزی و کار روی پارچه می‌گرفت و این اواخر به تأثیر مد، سفارش روبان دوزی روی لباس شب و کت و دامن، رومیزی یا هر چه که مردم می‌خواستند. شب‌های بی‌خوابی و تنهایی‌اش را پس‌انداز می‌کرد برای روز مبادا که اگر کم آورد، که اگر حقوق ناصر کم آمد، کم نیورد یا اگر دوقلوها چیزی خواستند و ناصر نتوانست، خودش دست به کار شود، مبادا حسرت چیزی به دلشان بماند.

- مامان؟

برگشت، آیدین بود. عینکش را برداشت. "جانم، چرا بیداری؟"
آیدین این پا و آن پا کرد، آمد و روی دسته‌ی مبل روبه‌رویش نشست.
"به بابا مجبور شدم بگم."

منظورش را فهمید ولی پرسید: "چی رو؟"
- مهسا رو، آخه می‌خواست اول مهر برگرده قبرس، گفتم نرو شاید
بخوام عقد کنم."

سوزن را گذاشت روی پایش. "مگه مسئله‌ای بود که نخوای بهش
بگی؟"

نمی‌خواست پسرش دلخوری‌اش را بفهمد.

- نه؛ یعنی... می‌گم فکر نکنی نظرش مهم‌تر از نظر شما بوده که به
اون اول گفتم، این جورى شد که فهمید.
لبخند زد. "فکر این چیزا رو نکن، مهم اینه تو الان خوشحالی و داری
برای آینده تصمیم می‌گیری."

آیدین لبخند نیم‌بندی زد و آمد بلند شود که مهدخت پرسید:
"راستی، بچه‌ها شلوغ کردن یادم رفت بپرسم، خانواده‌ی مهسا می‌دونن؟"
آیدین خودش را هول داد روی نشیمن مبل. "یکی از خواهراش از اول
آشناییمون می‌دونست، ولی مامانش و اون یکی خواهرش نه، از این
روشن‌فکرا نیستن مثل شما."

مهدخت فکر کرد. «پای خودش که وسطه شدم روشن فکر، سر آیدا و
پویا شده بودم بی‌قید!» و سرش را تکان داد.

آیدین باز گفت. "حالا شماره‌شونو می‌دم، فردا زنگ بزن واسه آخر
هفته قرار بذار که رسمی شه دیگه."

گفت و از شوق خندید. "خیلی ماهه مامان، بینیش عاشقش
می‌شی."